

خدا جون سلام به روی ماهت...

سرافینا ۴ و هفت ستاره



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



سر/فینا ۴ و ستاره هفت

| رابرت بیٹی | | مروا باقریان |



سرشناسه: بیٹی، رابرٹ، ۱۹۶۳ - م.

Beatty, Robert

عنوان و نام پدیدآور: سرافینا و هفت ستاره ۴ / نویسنده: رابرٹ بیٹی؛ مترجم: مروا باقریان، مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۳۱۲ ص: ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.

شابک: دوه: ۶-۳۳۷-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۵۳۷-۰؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۵۳۷-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Serafina and the seven stars, 2017.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: باقریان، مروا، ۱۳۷۲، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۳-PS۳۶۰۳

رده‌بندی دیوین: ۶/۸۱۳[ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۲۸۳۰۳

۷۲۵۹۳۰۱



انتشارات پرتقال

سرافینا و هفت ستاره ۴

نویسنده: رابرٹ بیٹی

مترجم: مروا باقریان

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: ساره شاهسون

ویراستار فنی: مصطفی نظری - فرناز وفایی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۰-۵۳۷-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۵۳۷-۰

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

قیمت: ۱۸۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

عمارت بیلتمور
آشویل، کارولینای شمالی
۱۹۰۰



سرافینا با آخرین سرعت در جنگل می‌دوید. چنگال‌های تیز پلنگی‌اش در زمین پرشاخ‌وبرگ پاییزی فرومی‌رفت و بدن کشیده و پوشیده از خز سیاهش را بین علف‌ها و بوته‌ها پیش می‌برد. خودش را از سراشیبه‌های سنگی خزه‌پوش بالا کشید، از میان علفزارهای پوشیده‌شده با سایه‌ی سرخس‌های رقصان در باد، تندوتیز به سمت خانه دوید.

صدای پاهایی که می‌دویدند، از پشت به او نزدیک و نزدیک‌تر شد. سرافینا یک‌دفعه خیز برداشت و از روی تنه‌ی درختی بر زمین افتاده پرید و بعد در محوطه‌ای باز مثل باد دوید. اما حالا دوتای آن‌ها پشت سرش بودند و ناگهان غرش کنان تا پهلوی او جلو آمدند.

شیر کوهی اول با غرشی وحشیانه روی پشتش پرید و او را زمین زد. دومی محکم به سرش کوبید.

سرافینا به طرف آن‌ها چرخید و غرش کرد و دندان به هم سایید، آن‌ها را با پاهایش به عقب هل داد و با ناخن‌های جمع‌شده پشت هم پنجه پراند، بعد خودش را آزاد کرد و پا به فرار گذاشت.

وقتی از روی نهری که پشت تپه‌ی دیانا جاری بود، پرید، توی دلش گفت گربه‌های احمق، باید از اینجا برین. دیگه داریم زیادی به خونه نزدیک می‌شیم. باید برگردین.

به جلو خیز برداشت، می‌خواست به‌قدر کافی بین خودش و خواهر و برادر ناتنی کوچک‌ترش فاصله بیندازد تا بالاخره بی‌خیال شوند و به اعماق جنگل برگردند. اما آن‌ها که دیدند سرافینا تلاش می‌کند پشت سر جایشان بگذارد، از قبل هم چُست و چالاک‌تر شدند. خواهرش با یک پرش از سرافینا جلو زد، به او در پشت سرش نگاه انداخت و با غرشی بازیگوشانه حریف طلبید و از او خواست دنبالش بدود.

به بالای تپه که رسیدند سرافینا توی دلش گفت یواش تر. اینجا دیگه باید حواستون جمع باشه.

اما در همان لحظه، صدای مهیب و آزاردهنده‌ی پیچ خوردن فلز و خم شدن سیم و زوزه‌ی پردرد یک شیر کوهی فضا را پر کرد. خواهرش چنان سریع دویده بود که حصار سیمی سرراهِش را ندیده و با سر توی آن رفته بود. طفلکی اصلاً نمی‌دانست حصار سیمی چیست. شیر وحشت‌زده لگد پراند و پنجه کشید، با تمام وجود سعی کرد با این مهاجم عجیب و غریب پیچ‌درپیچ بجنگد. شیر کوهی دیگر با پربشانی دور بدن خواهرش که لای سیم‌ها گیر کرده بود و همان‌طور دست‌وپا می‌زد می‌چرخید، اما هیچ کمکی نمی‌توانست بکند. از ترس بند دل سرافینا پاره شد. فوری به انسان تغییر شکل داد و به سمت خواهر در تقلایش رفت.

هرچه شیر کوهی جوان بیشتر با سیم می‌جنگید، گرفتارتر می‌شد. سرافینا با دستان برهنه‌اش توده‌ی درهم فلزی را گرفت و سعی کرد بازش کند. اما شیر دست از جنگیدن بر نمی‌داشت؛ سیم‌ها را می‌کشید، چنگ می‌انداخت و گاز می‌گرفت و می‌گریه.

سرافینا با عصبانیت به خواهرش گفت: «ای بابا آروم بگیر گربه جون. می‌خوام

کمکت کنم!» اما وقتی شیر درهم‌پیچیده با چشم‌های طلایی‌اش مات‌ومبهوت به او نگاه کرد، سرافینا فهمید هیچی از حرف‌های او حالی‌اش نمی‌شود. همان‌طور که با سیم کشتی می‌گرفت و کلنجر می‌رفت گفت: «بهتون گفتم بازی واسه امروز سه. نباید تا خونه دنبال من بیاین. خیلی به خونه نزدیک شدیم.»

هم‌زمان که درگیر آزاد کردن خواهرش بود، نگاهی به اطراف انداخت تا موقعیت دستش بیاید. کمی آن‌طرف‌تر، میان ستون‌های سنگی پوشیده از تاک آلاچیقی کوچک، مجسمه‌ی رومی دیانا، الهه‌ی شکار، با کمانی در یک دست و تیردانی بر پشت و گوزنی در کنارش، ایستاده بود.

سرافینا که داشت تکه سیم گیرکرده به پاهای خواهرش را باز می‌کرد، دوباره توی دلش گفت خیلی خیلی نزدیک شدیم. کافی بود پای خواهر و برادرش به زمین‌های عمارت باز شود تا خودشان را توی هر دردسری که به فکر آدم می‌رسد بیندازند؛ همین یکی را کم داشت که کسی ببیند شیر کوهی‌ای در چمن‌های بیلتمور دنبال بازی می‌کند.

از بالای تپه‌ی دیانا، سرافینا می‌توانست بنای بیلتمور را زیر پایش ببیند؛ دیوارهای سنگ‌آهکی خاکستری روشن و پنجره‌های پرنقش‌ونگارش زیر نور غروب برق می‌زد، شیروانی‌های پرشیب طوسی‌اش آسمان را شکافته بود و پشت آن دامنه‌های مه‌گرفته‌ی کوهستان بلوریج در دوردست قد برافراشته بود.

خانه چشم‌انداز زیبایی داشت، آرام و باصفا. اما سرافینا نه به احساسات خوشایند اعتماد داشت، نه به زیبایی. درضمن محال بود بتواند به آرامش و سکوت دلهره‌آوری که این چند ماه اخیر اطراف عمارت حاکم شده بود دل خوش کند. گذشته از این بدیاری خواهرش، مدت‌ها بود هیچ اتفاق شومی در بیلتمور نیفتاده بود، اما حس اینکه خیلی زود اتفاقی می‌افتد دست از سرش بر نمی‌داشت.

بالاخره موفق شد خواهرش را از چنگ بیشتر سیم‌ها بیرون بکشد، اما هنوز یک سیم بدجور دور پای جلوییش پیچیده بود. شیر مدام در حساس‌ترین لحظات ممکن پنجه‌اش را عقب می‌کشید، بی‌قرار بود که زودتر خلاص شود اما داشت مزاحم کار سرافینا می‌شد.

سرافینا سر شیر را نوازش کرد و گفت: «یه کم صبر کن، دختر. دیگه چیزی نمونده.»

روی کتف و پاهای خواهرش خراش‌های کوچک افتاده بود، اما سرافینا نمی‌دانست چطور به دادش برسد. هیچ پارچه‌ای برای بستن زخم‌ها نداشت و حتی اگر داشت، راهی نبود که بتواند آن را سر جا نگه دارد. با درماندگی فکر کرد جای بریدن خالیه. اگه بود شیر رو آروم می‌کرد و زخم‌هاش رو شفا می‌داد.

اما بریدن رفته بود و شوک این اتفاق هنوز دل سرافینا را می‌لرزاند. بعد از آن همه کشمکش، آن همه جنگیدن برای اینکه باهم باشند و زنده بمانند، چند کلمه، روی یک تکه کاغذ نفرت‌انگیز در شهری دور، تمام رشته‌هایشان را پنبه کرده بود. سرافینا از بریدن خواسته بود محکم بایستد، بجنگد و به هیچ‌وجه زیر بار حرف عموییش نرود.

اما بریدن نمی‌توانست بجنگد. می‌دانست که نباید بجنگد.

و حالا دوباره سرافینا تنها شده بود.

همین‌که سیم پیچ‌خورده را کامل از پای خواهرش جدا کرد، شیر سرپا شد و به نشانه‌ی تشکر صورت سبیلوییش را به گونه‌ی سرافینا مالید. برادرشان هم آمد و شانه‌اش را به آن‌ها مالید.

به نظر می‌رسید به‌خاطر شیطنتشان کمی شرمنده باشند. سرافینا هم شرمنده بود. باید زودتر از دویدن می‌ایستاد و به آن‌ها هشدار می‌داد که جهان ساخته‌ی دست انسان چه خطرهایی دارد. حتماً باغبان‌های بیلتمور حصار سیمی را برپا کرده بودند تا از نهال‌های درختان آفرایی که بالای تپه‌ی

دیانا کاشته بودند حفاظت کنند. توله‌ها هیكلشان بزرگ شده بود، اما هنوز جوان و بی‌تجربه بودند.

وقتی سرافینا خواهر و برادرش را در آغوش کشید، هوا عوض شد و نسیمی پوست برهنه‌ی پشت گردنش را نوازش کرد و تا پایین ستون فقراتش را به لرزه انداخت.

ترس برش داشت، چرخید و از دور در ردیف درختانی که گرد خانه را گرفته بودند چشم چرخاند. دنبال نشانی از خطر گشت؛ مثلاً موجودی مرموز یا دشمنی متجاوز... هر چیزی که ممکن بود نشان بدهد دردسر در کمین است. به دنبال جنبشی غیرعادی ایوان‌ها و برجک‌های خانه را خوب و رانداز کرد، بعد دروازه، جاده و مسیرهایی را که به باغ‌ها می‌رسیدند از نظر گذراند.

سرافینا در چند ماه گذشته شب و روز را به گشت‌زنی در زمین‌های اطراف گذرانده بود و فقط وقتی به خواب می‌رفت که مجبور می‌شد، چون خاطرات نبردهای گذشته‌اش همیشه بیدار بودند.

همان‌طور که خیره به خانه و کوهستان نگاه می‌کرد، به خودش گفت نه. اجازه نمی‌داد هیچ‌یک از این مناظر قشنگ و دل‌انگیز گولش بزنند. یک جای کار ایراد داشت.

در بیلتمور همیشه یک جای کار ایراد داشت.

شنل‌های سیاه و عصاهای مارییچ، جادوگران پنهان در سایه در شب‌های تیره‌وتار؛ نمی‌دانست خطر با چه شکل‌وشمایی سر می‌رسد، اما او نگهبان عمارت بیلتمور بود و می‌دانست باید شش دانگ حواسش را جمع کند وگرنه آدم‌ها از بین می‌رفتند.

وقتی از سمت شمال جنگل صدایی به گوشش رسید، بازوهایش مورمور شد. سرش را کج کرد و گوشش را تیز کرد.

باد با صدایی زمزمه‌وار لابه‌لای شاخه‌ی درختان می‌گشت. سرافینا به باد اعتماد نداشت. به درخت‌ها هم همین‌طور.

در ماه‌های بعد از نبردهای گذشته‌اش، با غرغز آهسته‌ی شاخه‌ای از دور یا خش‌خش ضعیف برگ‌ها از جا می‌پرید و سریع دوروبر را نگاه می‌کرد. حالا هم که روی تپه ایستاده بود و زمزمه‌ی باد را می‌شنید که به سمت او می‌آمد، باینکه درست نمی‌دانست واقعیت است یا خیال، حسی به او دست داد که پهلوهایش را مورمور کرد.

از بینی نفس عمیقی کشید و وزش نسیم بویی به مشامش رساند؛ زدی از بوی گوگرد و زغال که مدت‌ها حس نکرده بود. بویی که او را یاد مرگ می‌انداخت. و بعد کم‌کم صدا را هم واضح‌تر شنید؛ تلق تلق شُم‌هایی که یورتمه می‌رفتند. درشکه‌ای از جاده‌ی آپروچ به سمت بیلتمور می‌آمد.

بخش منطقی ذهن انسانی‌اش به او گفت که تمام درشکه‌ها از شیطان و قاتل پر نشده‌اند؛ اما ریه‌هایش جوری از هوا پر می‌شدند که انگار فهمیده بودند باید در حال آماده‌باش قرار بگیرند.

سعی کرد به خودش بگوید ممکنه چیز خاصی نباشه. شاید یه درشکه‌ست پر از آدم‌های خوب و مهربون که اومدن یه سر یزنن و برن. اما قلبش توی سینه‌اش می‌تپید.

زیبایی... جنگل... باد...

سریع رو به خواهر و برادرش چرخید. «گوش بدین چی می‌گم... از اینجا برین، همین حالا! فرار کنین!»

برای اولین بار، دو گربه‌ی گنده همان کاری را کردند که بهشان گفته شده بود، سریع دویدند و در پوشش سبز جنگل غیبشان زد.

همین‌که یک درشکه با دسته‌ی اسب‌هایش از دروازه‌ی اصلی گذشت و به حیاط رسید، سرافینا دوید تا از بیلتمور حفاظت کند. هنوز ندیده بود چه کسی در درشکه است که درشکه‌ی دومی هم پشت سرش آمد و بعد درشکه‌ی سوم، تا اینکه روی هم‌رفته سیزده درشکه شدند با درشکه‌چی‌هایی که آن‌ها را مستقیم، به طرف درهای اصلی خانه هدایت می‌کردند.



درشکه‌ها که نگه داشتند، سرافینا هم به ایوان جلوی خانه رسید و پشت حفاظ سنگی قایم شد.

او که هنوز به خاطر دویدن تا خانه نفس نفس می‌زد، پنهان شد و از مخفیگاهش به محوطه چشم دوخت.

از شکم درشکه‌ها یک عالم مسافر به حیاط ریختند.

بعضی از زن‌ها پالتوهای بلند با یقه‌های ایستاده پوشیده بودند، اما بیشتر مهمانان تازه‌وارد، چه خانم و چه آقا، کت‌های پشمی قهوه‌ای به تن و دستکش‌های پاییزی به دست داشتند و چکمه‌های بنددار چرمی مخصوص شکار و طبیعت‌گردی پا کرده بودند.

ده‌دوازده نفر از خدمه‌ی بیلتمور و پیشکارها با عجله از خانه بیرون پریدند تا به تازه‌واردها رسیدگی کنند و چمدان‌های بنددار چرمی آن‌ها، تجهیزات سوارکاری و تفنگ‌های ساچمه‌ای و شکاری‌شان را که در محفظه‌های دراز چوب بلوط گذاشته بودند، بیرون بیاورند.

آقا و خانم و ندریبلت لبخند به لب زیر طاق ورودی درهای باز بیلتمور ایستاده بودند و با مهمانانی که وارد می‌شدند دست می‌دادند. دوست و

فامیل و آشناهای تازه و قدیمی را در آغوش می‌گرفتند و آن‌ها را به خانه‌شان دعوت می‌کردند.

چشم‌های سرافینا یکی‌یکی تازه‌واردها را ورنانداز کرد. همان‌طور که غرق بررسی همگی‌شان بود از خودش پرسید این دفعه مزاحم می‌خواد خودش رو تو ی چه شنلی ببیچه؟ می‌خواد خودش رو با چه حقه‌ای تو زندگی ما جا کنه؟ لبخندهای شاد و افسون آرامش‌بخش خنده‌ها گولش نمی‌زد. بین آن‌ها دشمنی پنهان شده بود؛ یک قاتل، یک بچه‌دزد، یک آتش‌افروز. سرافینا شک نداشت. از کجا معلوم! شاید همزاد کسی، روحی، شبخ شبگردی آمده بود جان‌شان را بگیرد. حس کرد این تصور ذهنش را در چنگ می‌گیرد و تمام افکارش را خفه می‌کند.

یکی از غریبه‌های تازه‌وارد مردی متشخص و موخاکستری و خوش‌پوش بود که جوری به جنگل اطراف و کوهستان نگاه می‌کرد که انگار او را در وحشی‌ترین و غیرمتمدن‌ترین جایی که به عمرش دیده بود، پیاده کرده بودند. دیگری مردی چهارشانه با سینه‌ای ستبر با کتی خاکی‌رنگ و چکمه‌هایی سنگین بود که مثل شکارچی‌ها خشن نگاه می‌کرد و انگار آماده بود به هر جنبنده‌ای شلیک کند.

سریکی از خدمتکارها، که داشت چند صندوق روی هم را از درشکه‌اش بیرون می‌آورد، داد کشید: «مراقب اون تفنگ‌ها باش!»

وقتی آخرین نفر از سیزدهمین درشکه پایش را بیرون می‌گذاشت، سرافینا مثل اسفند روی آتش شد. مطمئن بود این‌یکی قرار است آدم بد ماجرا باشد. اما دختر مومشکی جوانی از درشکه پیاده شد؛ حدوداً چهارده‌ساله با پیراهن خاکستری ساده و تمیز. یک کیف مسافرتی روی دوشش و یک دوربین دوچشمی برنجی هم در دستش داشت.

دختر به جنگل اطراف نگاهی انداخت، انگار روی درخت‌ها دنبال گونه‌ی پرنده‌هایی می‌گشت که به عمرش ندیده بود. بعد به شیرهایی نگاه کرد که

از مرمر ایتالیایی صورتی تراشیده شده و هرکدام یک طرف درهای بزرگ چوب بلوط خانه به نگاهی نشسته بودند. در آخر هم سر بلند کرد و به بزرگی خانه نگاه کرد.

همان‌طور که محو تماشای بزرگی عمارت و از آن مهم‌تر، ریزه‌کاری‌های نمای آن شده بود، چهره‌اش از حیرت پر شد. سرافینا می‌دید که چطور انگشت‌به‌دهان سرش را بالا گرفته و به صدها مجسمه و کنده‌کاری تزئینی موجودات افسانه‌ای روی دیوارها و ناودان‌ها و بُرجک‌های خانه خیره مانده بود. بعد وقتی چشم دختر به مجسمه‌ی ژاندارک^۱ افتاد، خوشحال شد و از ذوق لبخند روی لبش آمد؛ مجسمه‌ی جنگجویی زیبا که زرهی کامل پوشیده بود و پرچم‌به‌دست به نبرد می‌رفت و در کنارش مجسمه‌ی سنت لوئیس^۲ با زرهی به تن و صلیب و شمشیری بلند در دست قرار داشت.

وقتی سرافینا ذوق‌وشوق را در چهره‌ی دختر تازه‌وارد دید، سرسختی چند لحظه‌ی قبلش کم‌کم از بین رفت. هیچ‌کدام از این آدم‌ها به آدم‌کش‌های خیانتکار شباهت نداشتند و هیچ‌یک از آن‌ها شبیه شیطان‌های قاتل نبودند. فقط ترس‌های قدیمی خودش بود که دوباره وجودش را آشفته می‌کرد. خودش را سرزنش کرد. عجب ترسوی بزدلی هستی تو. هیچی نیست جز سیزده‌تا گروه از همین آدم‌های معمولی.

پشت حفاظ روی زمین نشست. وقتی با دل‌سردی زانوهایش را توی سینه‌اش جمع کرد و بغل گرفت، عضلاتش در برابر دشمنان ذهنی زُق‌زُق می‌کردند، دشمنانی که نه می‌توانست آن‌ها را ببیند و نه می‌توانست با آن‌ها بجنگد اما آن‌ها همیشه با او در جنگ بودند.

در این چند ماه گذشته، هر بار مهمانان خانه سعی می‌کردند با او سر حرف را باز کنند، یک‌دفعه به خودش می‌آمد و می‌دید حواسش به سایه‌های کنج

۱. زنی که قهرمان ملی فرانسه شد.

۲. یکی از پادشاهان فرانسه

اتاق است. دلنگ‌دلنگ یک فنجان چای یا ترق‌ترق شعله‌های آتش ترس به جانم می‌انداخت. اگر کسی به بازویش دست می‌زد یا به شانه‌اش می‌خورد، از جا می‌پرید.

او قرار بود نگهبان بیلتور باشد، اما با بریدن تمام دشمنان عمارت را شکست داده بودند و سروکله‌ی هیچ دشمن تازه‌ای پیدا نشده بود. زمانی فکر می‌کرد وقتی بالاخره چنین آرامشی حاکم شود، روزهای روشن تابناک خالی از دردسر، حسابی او را گرم می‌کند. اما این چه گرمایی بود؟ دیگر داشت می‌سوخت. وقتی تمام موش‌ها گیر افتاده باشند، موش‌گیر حرفه‌ای به چه دردی می‌خورد؟

وقتی جنگ تمام شده باشد، جنگجو به چه دردی می‌خورد؟ وفاداری نسبت به دوستی که سوار قطار شمال شده و به سمت دنیایی متفاوت به راه افتاده باشد، چه ارزشی دارد؟

همان‌طور که از پشت حفاظ، مهمانان تازه‌وارد را زیر نظر گرفته بود، توی دلش گفت، خودم باید عقلم برسه... درشکه‌ها با خودشون دشمن نیآورده‌ان. همه‌شون دوست‌ها و فامیل‌های آقا و خانم و ندربیلت هستن که برای فصل شکار اومده‌ان.

فقط هم برای شکار، که رسم قدیمی خانم‌ها و آقایان پول‌دار جامعه بود، نیامده بودند. شام‌های رسمی در سالن ضیافت و مهمانی‌های باشکوه شبانه در باغ ایتالیایی که با فانوس نورانی شده بود و بازی‌های آخربسب در سالن بلیارد هم برقرار بود. برای جشن گرفتن کامیابی خودشان و فرارسیدن قرن جدید، چه بهتر از هم‌نشینی با و ندربیلت‌های سرشناس؟

یک دلیل دیگر هم برای آمدن داشتند. شب گذشته، وقتی سرافینا دزدکی از اتاق زوجی که زودتر از بقیه رسیده بودند رد می‌شد، شنید که با پیچ‌پیچ از اولین دیدار با کوچک‌ترین و عزیزترین عضو نورسیده‌ی خانه حرف می‌زدند. سرافینا با بریدن و آقای و ندربیلت و دوستان و اعضای دیگر خانواده

درست بیرون از اتاق کودک ایستاده بود که کورنلیا و ندریبلت کوچولو به دنیا آمد؛ یک کوچولوی گردوقلنبه‌ی جنبنده که توی بغل مادر مهربانش صداهای ریز و نامفهوم درمی‌آورد. سرافینا اولین گریه‌ی نل کوچولو را شنیده و بعد از آن بارها و بارها با او در اتاق کودک بازی کرده بود. شب‌ها، اغلب روی ایوان پشت پنجره‌ی اتاق کودک دراز می‌کشید، به محوطه چشم می‌دوخت و با رضایت از نگره‌بانی‌اش، دُم سیاه درازش را مثل جارو روی زمین می‌کشید، درحالی‌که نل کوچولو در امنیت کامل توی اتاق در خواب ناز بود. یادش آمد که فکر کرده بود کورنلیا اولین و ندریبلتی است که در کوهستان‌های شمال کارولینا به دنیا می‌آید. یعنی کورنلیا یک جورهایی مثل خواهرش بود؟ چه جور آدمی می‌شد؟ چطور حرف می‌زد؟ دنیا را چگونه می‌دید؟ یعنی و ندریبلت‌های آینده اهل کوه‌های جنوب می‌شدند؟

تمام تابستان و پاییز آرامش در بیلتمور برقرار بود، حسی که از شروعی تازه خبر می‌داد. سرافینا می‌دانست باید خوشحال باشد. درست همان‌طور که دیگران خوشحال به نظر می‌رسیدند. از زندگی با پدرش در کارگاه و زندگی در اطراف بیلتمور راضی بود، اما وقتی ساعت خواب می‌شد، سر جایش غلت می‌زد. وقتی در محوطه راه می‌رفت، کافی بود یک سنجاب تندی از جلوی او رد شود تا وحشت به دست‌ها و پاهایش رخنه کند. بارها در حال گشت‌زنی در جنگل‌های اطراف خانه، فوری به پلنگ تغییر شکل داده بود؛ چون شک نداشت الان است که به او حمله شود، اما بعد می‌دید چیزی جز صدای جریان نهر یا وزش باد در درختان وجود ندارد. حالا بریدن هم رفته بود.

در آن روز وحشتناک، به‌محض اینکه با بریدن به دفتر آقای و ندریبلت پا گذاشتند، آقای و ندریبلت به آن‌ها گفت: «بشینین. بریدن، می‌دونی که از وقتی پدر و مادرت از دنیا رفتن، تو برای من مثل پسر خودم شده‌ای. با تمام وجودم دوستت دارم.»

بریدن ساکت و بی حرکت کنار سرافینا نشست، انگار خبر داشت در اتفاقی که قرار است بیفتد هیچ کاره است.

آقای وندربیلت دنباله‌ی حرفش را گرفت: «پدرت در وصیت‌نامه‌ش مشخصاً اشاره کرده که فرزندانش باید به همون مدرسه‌ای برن که خودش و اعضای دیگه‌ی خانواده‌ی وندربیلت نسل اندر نسل رفته‌ان. حالا بر عهده‌ی هر دوی ماست که عواطف شخصی رو بذاریم کنار و طبق وظیفه‌مون آخرین آرزوهای پدرت رو برآورده کنیم. متأسفانه دیگه وقتش شده از بیلتمور بری و برگردی نیویورک.»

ابروهای بریدن توی هم رفت و با انگشتان لرزان چشم‌هایش را پاک کرد. سرافینا هیچ وقت او را آن قدر غمگین ندیده بود. اما بریدن سرش را پایین انداخت، آرام سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و خیلی آهسته گفت: «می‌فهمم عمو.»

و حالا بدون او، سرافینا پشت حفاظ، مچاله افتاده و قایم شده بود. مدرسه؟ جا قحط بود؟ کدام عمو و زن عمویی حاضرند چنین بلایی سر یک بچه بیاورند؟ آخر مدرسه به چه درد بریدن می‌خورد؟ او همان موقع هم یکی از باهوش‌ترین آدم‌هایی بود که سرافینا می‌شناخت! تازه اگر مجبور بود هرطور شده به مدرسه برود، چرا باید به مدرسه‌ای می‌رفت که آن قدر دور باشد؟ حالش داشت به هم می‌خورد. سر تا ته این ماجرا حالش را به هم می‌زد. وقتی روزی رسید که بریدن باید به مقصد نیویورک آنجا را ترک می‌کرد، سرافینا همراه او و آقای وندربیلت به ایستگاه قطار رفت. به یاد آورد که روی سکو جلوی بریدن ایستاده بود و نمی‌دانست به او چه بگوید. می‌دید که بریدن هم نمی‌داند به او چه بگوید.

سال گذشته تقریباً یک لحظه هم از هم جدا نبودند، اما آخرش رسیدند به این پایان تلخ.

آدم چطور خدا حافظی می‌کنه؟

درحالی که مسافرها چپ‌وراست با تنه زدن از کنارشان رد می‌شدند و با عجله از آن ماشین گول‌پیکر سیاه که فش‌فش بخار می‌کرد بالا می‌رفتند، سرافینا و بریدن به هم خیره شدند. بدجنس‌ترین دشمنانشان را شکست داده بودند اما از پس این یکی برنیامدند.

بریدن زیرلب گفت: «دلم برات تنگ می‌شه، سرافینا.»

سرافینا هم با صدای لرزان جواب داد: «دل من هم تنگ می‌شه.» خیلی حرف‌ها بود که می‌خواست به او بزند، کلی خاطره داشتند که دلش می‌خواست باهم مرور کنند، اما فکر پشت فکر توی سرش جمع شد و راه گل‌پوش را بست و دیگر نتوانست دهان باز کند.

صدای سوت قطار که درآمد، به نظر رسید بریدن هم می‌خواهد چیزی به سرافینا بگوید، مثلاً بگوید خداحافظ، اما همان‌طور پُر‌وپر نگاهش کرد و انگار سخت درگیر پیدا کردن کلمات بود. وقتی مأمور قطار با عجله از کنارشان گذشت و داد کشید: «اخطار آخر! همه سوار شین!» بریدن زیرلبی گفت: «دیگه باید برم.» بعد از پله‌ها بالا رفت و در واگن قطار ناپدید شد.

سرافینا کنار آقای وندریبیلست ایستاد و دور شدن قطار را تماشا کرد. غرش بم موتور جوشان و گُرم‌گُرمب چرخ‌های کوبنده‌ی قطار وجودش را زیرورو کرد. از جا جُنُب نخورد.

داد نکشید.

حتی حالا هم با یادآوری لحظه‌ای که قطار روی ریل‌های دراز فولادی پرسروصدا راه افتاد و ناپدید شد، سنگینی کوبیدن آن را در سینه‌اش احساس می‌کرد.

توی دلش گفت فقط بی‌مصرف نشدم. پاک از دست رفته‌ام.



بعد از آنکه تمام مهمانان تازه از راه رسیده داخل رفتند و آخرین پیشخدمت‌ها درهای ورودی را پشت سرشان بستند، سرافینا بلند شد و به طرف پشت خانه راه افتاد.

از خودش پرسید آدم‌ها چطور خداحافظی می‌کنن؟ بعدش که خداحافظی کردن چطور زندگی می‌کنن؟

تک‌وتنها به ایوان جنوبی پا گذاشت. نزدیک پنجره‌های کتابخانه و رو به چشم‌انداز کوهستان، زیر سایه‌بان سوراخ‌سوراخی ایستاد که ساقه‌های انبوه درخت انگور سرتاسرش را پوشانده بود.

همین‌که خورشید غروب کرد و شب از راه رسید، زمانی را به یاد آورد که بریدن آنجا در تاریکی روی نیمکت نشسته بود، پتوی پشمی‌اش را دورش پیچیده بود و دوره‌ی نقاهتش را می‌گذراند و به ستاره‌ها نگاه می‌کرد. سرافینا مثل مهتاب رنگ‌پریده و شبح‌وار رفت و پشت سرش ایستاد.

انگار خیلی از آن شب گذشته بود.

زیرلب گفت: «حالا تو مثل شبح شدی.»

آسمان که تاریک می‌شد، سرافینا نگاهش را از دره‌ی جنگلی می‌گذراند